



جنون و نبوغ هولدرلین

■ ژان پیرژو

● ترجمه فرهاد محمدی

التهاب های رفتاری در عمق یک ناتوانی جسمی و ادراکی و همچنین در هیجانهای بزرگ و بروز شادبهای بی دلیل نمایان می شود. در اشتوتگارت، جایی که، لاندور، دوست دیگرش زندگی می کند، او به خدمت معلمی در «هوب تویل» سوئیس فراخوانده می شود. هولدرلین تنها با دیدن چهره دوستش، سرشار از سرور می شود. به نزد مادرش باز می گردد و بیهوده می کوشد که شیلر را به نزد خود خواند. دیگر قوه ادراکش کاهش یافته و تکلف در کلام، در خویشتناری و در سبکش آشکار است. در نوئل همان سال، برای به دست آوردن آخرین پست معلمی، نزد کنسول هامبورگ به بردو^{۱۱} عزیمت می کند. بردو، نقطه عطف موجودیت شاعر می شود. در پاسپورتش اینچنین نشان داده می شود که در دهم مه، در بردو و در هفتم ژوئن در استرازبورگ به سر برده است. در نورتینگن^{۱۲} با نشانه های آشکارتری از بیماری روانی نزد مادرش ظاهر می شود. پانزده روز بعد، خیر مرگ دیوتیما را دریافت می کند. در ابتدا ضربه ای محروک و سخت توأم با زخم است. اما بعد هولدرلین کار چند شعر را به دست می گیرد. در هامبورگ به عنوان کتابدار به کارش می گیرند و بدین باورند که در مسیر معالجه قرار دارد و این بیماری فقط برای یک زمان کوتاه، چون حاملت، نقابی از دیوانگی بوده است. در سال ۱۸۰۶، در مرکز نگاهداری توپینگن است. خشم و گیجی متناوب. هولدرلین لباس دیوانگاری را به تن دارد. در سال ۱۸۰۷ احتمال می رود بیمار را به عنوان پانسیونر در نجاری زیر^{۱۳} نزد یک صنعتکار به توپینگن منتقل کنند. هولدرلین در اطای کوچک، در طبقه بالای نکار سی و شش سال به مدت زمان یک زندگی باقی می ماند.

دوره وضعیت اسکیزوفرنی^{۱۴} فرا رسیده است. رفتارها در احترامی اغراق آمیزند و ادای کلمات لاینقطع. هیئت ظاهری کثیف است. هرگز از چیزهایی که به او نزدیک بوده اند، سخن به میان نمی آورد. به ناتوانی خودآگاهی دارد و در همان حال قدرت احساسی را در خود می بیند. او آینده های بزرگی را شکل می دهد و برای مخاطبینش حکایت می کند. اندیشه ها ثابت نگه داشته شده اند. طنین صدا کودکانه و پاسخها همواره منفی است. بیگانگان زیادی برای عیادت از شاعر دیوانه به نزد زیر می آیند و هولدرلین به آرامی در سال ۱۸۴۲، بر اثر خونریزی روی می میرد.

تمام پرسش دراماتیک هولدرلین و رقت انگیزترین آن، که می توان مطرح

بی شک هولدرلین، کیفیت اساسی تری از جنون در یک شعر ارائه می دهد، نه تنها برای اینکه در طول ده سال از فعالیت ژرف بینانه اش، یکی از نامدارترین شاعران آلمان به شمار می آید بلکه بعد از هفت سال بحران و بستری شدن گذرا، او در وضعیت خاصش به مدت سی و شش سال در جنون زندگی کرد و باز هم به صورت اسرارآمیز چیزهای ستایش آمیز می نوشت. فریدریش هولدرلین، در سال ۱۷۷۰ در لافن، ام، نکار^{۱۵} زاده شد. پدرش کشیش بود و وقتی که کودک تنها ده سال داشت، از دنیا رفت. او فقط تحت حمایت زنان خانواده بزرگ شد. هولدرلین راهش را به روی حرفه کشیشی باز گذاشت اما در آغاز سن شانزده سالگی، اولین تلاشهای شاعرانه اش را انجام می دهد و نخستین عشقهایش را با آن گره می زند. در سال ۱۷۹۰، در مؤسسه مذهبی توپینگن^{۱۶}، معلم فلسفه است اما الهیات برای او کاملاً بیگانه است و خود را پیوسته تیره بخت احساس می کند. در سال ۱۷۹۳، کار در انجمن عیسویان^{۱۷} را می پذیرد و از این انجمن، نفرت عمیق و بی پایانی در خود احساس می کند. نخستین شعرهای مهم او منتشر می شوند.

هولدرلین مسئولیت آموزش کودکی ناسازگار را، در یک خانواده به عهده می گیرد. با هکل دیدار نموده است و اکنون گوتته، شیلر، هررد را در ابتدا^{۱۸} و وایمار^{۱۹} می بیند اما به شکل ناگهانی این را ترک می گوید و همه رابطه هایش را متوقف می سازد و به نزد مادرش باز می گردد. از وحشت انجمن عیسویان، یک پست تازه معلمی را می پذیرد. در سال ۱۷۹۵ در خانه گوتنارد^{۲۰} تاجر در فرانکفورت به سر می برد. سوزت گوتنارد، زن ستایش انگیزی است که معلم بدو دل می بازند و از عشق او سودای متقابل ایجاد می شود. اولین سال این عشق، ۱۷۹۵، یگانه خوشبختی در زندگی هولدرلین است. اثر بسیار بزرگش در راه است. سوزت گوتنارد رادیوتیما^{۲۱} می نامد و تحت این نام تا پایان مرگش، شعر را از او الهام می گیرد.

چندی بعد و به دنبال یک صحنه خشونت آمیز، هولدرلین خانه گوتنارد را ترک می کند. تشویش از اینجا آغاز می شود.

در هامبورگ، نزد دوستش سنکلر^{۲۲} پنهان شده می شود و ناکام از فعالیت هایش، تمام دارایی اش را به مصرف می رساند و به زحمت تغذیه می کند. در سال ۱۸۰۰ بی هیچ درآمدی پیش خانواده اش باز می گردد. بعضی از

● اگر از سرنوشت، عمل شاعرانه را بخواهیم، هولدرلین بدان چیزی که بدو اعمال شده و کشفش کرده است تعلق دارد و می تواند به این سرنوشت خوفناک تن دهد.

● آیا شاعر نمی تواند، آنچه را که در خود یافت، در وجودی که دوستش دارد، باز یابد؟

ساخت، این است که: «شاعر، در کجای جهان شعر، جنون خود را باقی گذاشته است؟»

نوشته ای از برنارد گروتیزن^{۱۲} که بخشی از آن را عیناً نقل خواهم کرد، این درام را فقط بر طرح محتوای شاعرانه، و طرح اندیشه هولدرلین، ترمسیم می کند:

«روح با تشویش ماوا می گزیند و خدایش را می خواند و شود را محبوس احساس می کند. در برابرش، بی پایان است و بی پایان است. به خیال هولدرلین این گونه می آید که همه دلهره اش هیچ مبدای جز کشمکش که اکنون جدایشان می سازد، ندارد.

دیوتیما از هیريون^{۱۳} می پرسد: «به دنبال چیستی؟ این آن چیزی نیست که سالیانی است ناپدید شده است. نمی توان دقیقاً گفت که چه هنگام بود و چه هنگام دیگر نبود. اما یکبار بود و باز هم هست، در تو هست». پس در این صورت مشخصاً ناتوانی در باز یافتن خویش است که رنج بزرگش را می سازد.

دیوتیما به او می گوید: «تو جهانی را می خواهی، از این روست که همه چیز را داری و هیچ نداری.»

لحظه ای در زندگی اش وجود داشت که بدین باور بود این جهان را یافته است. آیا شاعر نمی تواند، آنچه را که در خود می یافت، در وجودی که دوستش دارد، باز یابد؟

جهان اینجاست و شکل گرفته است. تو از آن من هستی، و ابدیت تو هستی. بی پایان، در پایان.

«من» تویی را یافته است که شاعر به عیب در خاموشی فرا خوانده بود. صدایی به عشقش پاسخ گفته بود. از این پس روح دیگر تنها نخواهد بود.

و این خطای بزرگ او بود. صدا خاموش شد و شاعر ترسهای تنهایی را، که دانسته می شود و خاموشی را که شنیده می شود، شناخت. از این پس جهان نوینی را کشف کرد. جهانی که همواره به دورترین، وسعت می یافت، جهان سیاحتگر که همه چیز را برای نخستین بار می بیند. دیگر روحش نیست که می تواند این جهان را برایش تفسیر کند. او خویش را به گوش دادن صداها که از بیرون می آید، می سپارد. اما چگونه در این جهان که دیگر از آن تو نیست، جهانی که انسان نخواهد توانست ماوا گیرد، خود را می تواند باز یابد؟

گاهی صداها و تصویرها از او می گریزند و او را آشفته می سازند، یا در حقیقت، روحش نمی داند چسان آنها را دقیقاً همان گونه که بوده اند باز گرداند، بی آنکه آنها را با متعلقات خویش، به هم آمیزد. در این لحظات است که در ماندگی عمیقی احساس می کند، چرا که از دست دادن تصاویر و نشاندن صداها، در زمانی که دیگر نخواهد توانست برقرارشان کند، می هراسد.

و برنارد گروتیزن، با این جملات زیبا و ستایش آمیز پایان می دهد: «کودکی است که به یاد می آورد. اما این امکان به هریک از ما داده نمی شود که آنچه را که در کودکی می دانسته ایم، بدانیم و همزمان با آن، خریدمندی کسانی را داشته باشیم که زندگی را به پایان برده اند.»

روایای خداگونه شدن، فاجعه درونی، سختی، دیوارهای بلند، پختندار درون و آواره گی؛ شرایط اسکیزوفرنی حاصل می گردد، و همه آن در خود نشانه های زندگی مشافیه یکی در شکل و ماتریزیم آکسانی را به همراه دارد. از این روست که میان جوهر زندگی سالم و آفریننده اش و شرایط ویران شده زندگی روانی اش، هولدرلین ریشه واحدی را نشان می دهد که نام جنونش را می سازد؛ «جنون کمال».

موریس بلانشو در یک بررسی برجسته روی اثری از کارل یاسپرس که به هولدرلین اختصاص دارد، پس از جداسازی زبان بی تفاوت به عقایدی که یکی می گوید، پدیده غیر طبیعی در تبوع چیزی جز زبان پدیده طبیعی نیست (تر فرانسوی) و دیگری که بیماری را زمینه ساز تبوع می داند، می نویسد: «آیا نباید خود را به معما نزدیک کرد و نقطه ای را جست که از آنجا بتوانیم معما را ببینیم بی آنکه ناپدیدش کنیم و در شکل ناب، به دستش آوریم و در روشنائی تمامی که او با خود می آورد و در برابر کسی که از رویه رو نگاهش می کند، قرار دهیم؛ با این خواست که مورد سؤالش قرار دهد، بی آنکه آشفته اش کند و خود را به پرسش هایش واگذار کنیم؟»

هولدرلین از سال ۱۸۰۱ تا ۱۸۰۵، که به شیوه ای تزلزل ناپذیر، اقتدار و وفاداری شاعرانه را بیان می کند، آثار باشکوهی را می نویسد. با این همه بعد از سال ۱۸۰۵، شعر به او صدای دیگری می دهد. صدایی که از آن احساسات، نه غریب و تیره بلکه به ساده ترین و منظم ترین شکل خود شنیده می شوند و این در چهل سال، تا فرارسیدن مرگش به طول می انجامید.

موریس بلانشو می نویسد: «وضعیت نهایی نزد هولدرلین، مانند دیگر بیماران اسکیزوفرنی بود با این تفاوت که این پایان، پایان یک بیماری عادی نبود بلکه پایان نوعی بیماری بود که بدین نام خوانده می شد.»

بلانشو، تردید در رفتارهای نخستین هولدرلین، آگاهی از موانع، و نوعی پناهگاه را که هولدرلین از طریق بازی با اندیشه های فلسفی برای خود ساخته بود، نشان می دهد و خاطر نشان می سازد که: «در دوره ای که حلقه اسکیزوفرنی، نابوری هایش را از میان می برد رنج می برد، به یک قدرت شکوهمند و بسته مبدل می گردد. عزت نشینی در او اندوه تنهایی را به بار نمی آورد زیرا اکنون در جهانی که آفریده است، ماوا می گزیند، جهانی نزدیکتر به اساطیر، آنجا که یک تجربه بی واسطه قدسی را بیان می کند و به انجام می رساند.»

به نظر می آید بر اساس تجربه ای که در او اعمال شده بود هولدرلین از ملکوت سخن می گوید، در خطر عمل شاعرانه و در حرارتی طوفانی که آوازه خون می بایست ایستاده و بی دفاع مقابله کند. نخستین جنبه معما این است. در همان حال که بیماری آغاز می شود در آثارش تغییراتی که در ابتدای کار بیگانه نیست، ظاهر می گردد و در این مدت چیزهایی یگانه و استثنایی را به همراه دارد و ژوفایی را بیدار می سازد که هنوز بدان راه نیافته است. هدایت زندگی پُر سودا، نامشروط، بی افسار، ناممقول تر و اهریمنی می شود.

اندکی این صدا را گوش کنیم که سنگلر به پیتافن ارنیم^{۱۴} می گوید: «گوش دادن، غریب یاد را به یاد می آورد. دو قطعه زیر، احتمالاً از سال ۱۸۰۴ است که

اما برای حفظ کردن بسیارند،
وفاداری ناگزیر.
اما ما نه خواستار دیدن پس و نه خواستار دیدن پیشیم.
رها کردن خود
چون زورقی جنبان بر دریا.

● تمام پرسش دراماتیک هولدرلین و رقت انگیز آن، که می توان مطرح ساخت، این است که: شاعر، در کجای جهان شعر، جنون خود را باقی گذاشته است؟
● به خیال هولدرلین، این گونه می آید که همه دلهره اش هیچ مبدایی جز کشمکش که اکنون جدایشان می سازد، ندارد.

ترجمه آن را بیست سال پیش، با پیر کلسوسکی، امضا کرده ام.

نیمه راه زندگی

آویخته با گلابیان زرد
سرشار از گلهای سرخ وحشی
زمین بر دریاچه
و شما ای قوهای شگفت انگیز
سر در آب پاک و تیره فرو برید.

سپه روزی از آن من است! آن گاه که زمستان فرا رسد،
گلهای سرخ را کجا خواهیم چید؟

کجاست آینه آفتاب
با سایه های زمین؟

دیوارها، سرد و بی گفتار، فراز می شوند
نشانه ها در باد، دندان می فشرند.

درو

میوه های رسیده در آتش شناورند
و مستی ها، آزموده بر زمین
آینی ست،
چرا که همه چیز به اندرون باز می گردد
همانا ماران که در تپه های آسمان خواب می بینند،
و بسیاری که باری از چوب را بر گرده شان حفظ کرده اند.
راه ها خرابند

و حتی پیچاپیچ
زندانیان بسان اسبان می روند

سرشت و خمیره کهنسال زمین
و همواره تمنای به سوی زوال پیش می رود

حال می توانیم موریس بلانشو را دنبال کنیم که در یک تعمق غریزی، در مجموع به دیدگاه برنارد گروتیزن نزدیک می شود که علت تکوین نهایی را به محتوی عمل شاعرانه منسوب می کند. اگر از سرنوشت، عمل شاعرانه را ببخواهیم، هولدرلین بدان چیزی که بدو اعمال شده و کشفش کرده است تعلق دارد و می تواند به این سرنوشت خوفناک تن دهد. این آگاهی قدرت گسبختگی و فاجعه را در برخی ارزشهای آفرینش جای می دهد. این کار خاص او نیست بلکه اجرای خود حقیقت است. حقیقتی که از جهتی و برغم او، دلایل فردی اش را طلب می کند تا به شفافیت ناب همگانی مبدل شود چرا که دیگر راه بازگشت نیست. بدین سان ما از روانشناسی و بی شک از یاسپرس دور می شویم. شعرهای بزرگ حزن انگیز، خشنودی حتمی در شب، در گمراهی، در گسبختگی (همه اینها در حوزه اسطوره ای یونان جای دارند) در سپه روزی سرگردان، در میان آتانی که هنوز نیستند، و غیبت مضاعف دارند، فضای درونی خلأ و درماندگی را نشان می دهد. تنهایی اش، تعبیر آینده است. گوشه گیری پیامبرانه ای که زمان را اعلام می دارد و می سازد. چرا این سرنوشت؟ چرا بایستی خود را از دست دهد؟ دیگر بار باید گفت: این بی انتهای نیست، که خود را واسطه می سازد، سزای خطایی نیست که ویرانی اش را تصدیق می کند بلکه شاعر بایستی ویران شده باشد تا در او و به وسیله او بی انتهای ملکوت در انتها ما او گزیند، انتهای مشترک و این نابودی و محوشدن در نهاد کلام است که او را به گفتار وامی دارد، گفتاری که عالی ترین نشان است. هولدرلین این را می داند. او خود می بایست به یک نشان خاموش بدل شود:

یک نشان این است آنچه که ما هستیم، به دور از معنا
به دور از رنج

و ما به تقریب، کلام را در غربت از دست داده ایم.

هرچه باشد، تحجر روانی هولدرلین به میزان خلق اثری بسیار زیبا پیش می رود و می توان آن را دقیقاً همان طوری که در گذشته گفته بودم «شعرهای جنون هولدرلین» نامید.

دست نوشته های هولدرلین بسیار مهمند. پاره ای از اوقات شعرهایش را روی هم می نوشت. دو قطعه با تاریخهای متفاوت در یک صفحه کاغذ و اشعار در هم آمیخته. تعدادی از قطعات در پایان با نام عجیب اسکاردانیلی^{۱۷} امضا می شد، نامی که خود را به آن نسبت می داد، و تاریخ های نامعقولی که، ۱۷۵۸ و ۱۵۷۱ یا ۱۰۴۹ را به همراه دارد.

● حال به زندگی او نزد زیر نگاه می کنیم. این حکایت دیداری است که ویلهلم وایلینگ^{۱۸} جوان، در سوم ژوئیه سال ۱۸۲۲، هنگامی که از اشتوتگارت برای دیدار هولدرلین شاعر بزرگ آمده بود، بازگو می کند.

نخستین دیدار وایلینگ از هولدرلین

امروز به همراه ورم ملاقاتی با هولدرلین انجام دادم. بعد از پایین آمدن از پله های سنگی تنگ که به نکار راه می یافت، به مکان کوچک و تنگی رسیدیم که از انتها به وسیله یک خانه خوب و مستحکم، اشغال شده بود. لوازم نجاری مقابل در به ما فهماند که به مقصد رسیده ایم. از پله ها بالا می رفتیم که به یک دختر جوان برخوردیم. از ما پرسید که نزد چه کسی می خواهیم برویم، لازم نشد

خواهش کردم که یکی از صفحاتی را که با خط او پُر شده است را به من هدیه کنند. هنگامی که نوشته‌ها قابل فهمند، همواره از رنج و از اُدیپ و از یونان سخن می‌گوید. اجازه مرخصی گرفتیم و در ضمن پایین آمدن از پله‌ها، از دری که بازمانده بود، او را یکبار دیگر دیدیم که با قدمهای بلند و شتابدار در اطاقش راه می‌رود. رعشه‌ای از نفرت در من راه یافته بود. به درندگانی فکر می‌کردم که در قفس از گوشه‌ای به گوشه دیگر می‌رفتند. سرشار از حیرت، دوان دوان از خانه خارج شدیم.

گورستان

مکان خاموش که علفهای نارس به رنگ سبزند. آنجا که زنان و مردان خفته‌اند، و صلیب‌ها برقرارند. آنجا که از بیرون یاران هدایت می‌شوند و می‌آیند، آنجا که پنجره‌ها از شیشه‌ای شفافند. آن‌گاه که بر تو پرتو آسمان بلند می‌درخشد. آن‌گاه که بهار اغلب از نیم‌روز در آنجا ماوا می‌گیرد، آن‌گاه که ابر مجرد، در آنجا خاکستری و نمناک است، و روز آرام با زیبایی می‌گریزد.

چه سکوتی بر دیوار خاکستری که نیست. بر بلندای دیواری که درختی با میوه‌هایش؛ با سیاهی نمناک ژاله، بر شاخسار سوگ آویزان است، میوه‌ها با این وصف به زیبایی در شتابند!

در کلیسای نیرگی آرامی است و در این شب محرابش کوچک است، با این حال در آنجا چند چیز زیباست، اما در تابستان آبوه جیر جیر کجا بر کشتزاران می‌خوانند.

آنجا اگر کسی موعظه‌های کشیش را می‌شنود و هنگامی که جمع یاران به نزدش گرد می‌آیند چه کسانی با میزده هستند، چه روزگاری است، کدام روح پارسا، در عذاب نیست.

پنجاه شتا

1. Lauffen-am Neckar
2. Tübingen
3. Le ministere evangelique
4. Iena
5. Weimar
6. Gontard
7. Diotima
8. Sinclair
9. Landauer
10. Bordeaux
11. Nürtingen
12. Zimmer
13. Schizophrenique
14. Bernard Groethusen
15. Hyperion
16. Bettina Von Arnim
17. Scardanelli
18. Waiblinger

که به او پاسخی بدهیم چرا که در میان اطاق کوچک نیم دایره‌ای که با آهک سفید شده بود و عاری از هر تزئینی بود، با مردی، با دستهایی فرورفته در جیب شلوار کمر بند پاتین افتاده تا کمر گاهش، رویه رو شدیم که از تعارف کردن به ما لحظه‌ای باز نمی‌ایستاد. دخترک جوان درگوشی گفت: «اوست». این ظهور و حشمتک مرا تکان داده بود. نزدیک شدم. نامه سفارشی را که آقای هاگ، مشاور دربار و آقای رایسر، بازرس مالی به من داده بودند به طرفش دراز کردم. هولدرلین، دست راستش را به اشکافی نزدیک در تکیه داد درحالی که دست دیگرش همچنان در جیبش باقی بود. پیراهنش نمی‌دانم چگونه تماماً از عرق تنش خیس بود. نگاه سرشار از تفکرش را بر من دوخت و حالتش چنان نضرع آمیز بود که چون سرما در مغز استخوانم نشست. بعد به سوی من برگشت و گفت: «اهلیحضرت پادشاه... صدایی که بر زبان آورد، بخشی نامفهوم و ادا نشده و بخش دیگر آبیختگی درهمی از فراتسه بود. من چون محکومی، آنجا بودم. زیانم لال شده بود و چشم سیاهی می‌رفت و احساسی از وحشت و روحم را به لرزه می‌انداخت. آه! قرار گرفتن در برابر انسانی با فراتسه، با استعداد و با طبیعتی آن قدر غنی و بزرگ که اکنون در هولناک‌ترین شرایط و در ماندگی است. روحی که بیست سال، با جادوی بیان ناپذیر اندیشه اش و همه آنچه که در اعماق گرداب شعر بدان دست یافته و به دنبال کشیده بود، امروز حتی از جمع بندی یک اندیشه روشن، حتی در مورد بیهوده‌ترین موضوعات هم، عاجز مانده است. ورم از من کمتر آشفته بود.

از او پرسید که مشاور دربار، آقای هاگ را می‌شناسد. او یکی از دوستان بسیار خویش بود. هولدرلین خم شد و زمزمه کتان، موجی از کلمات نامفهوم را به زبان راند که تنها کلمات اهلیحضرت پادشاه مفهوم بود و سپس دوباره به فراتسه سخن می‌گفت و به ما نگاه می‌کرد و به تعارف و احترام می‌ایستاد: «اهلیحضرت پادشاه، این سؤالی است که نمی‌توانم و نباید به شما پاسخ دهم.»

ما لال شده بودیم. اما دخترک جوان با اشاره به ما فهماند که نباید سخن را متوقف کرد. ما بیخ زده، در آستانه در باز باقی مانده بودیم. سپس زیر لب گفت: «من شخصاً در حال کاتولیک شدن هستم، اهلیحضرت پادشاه» ورم پرسید که از رویدادهای تازه یونان خشنود است؟ در گذشته هولدرلین عشق پر حرارتی به یونان ابراز می‌داشت. او تعارفات خویش را دوباره آغاز کرد. در میان سیل کلمات لاینقطع می‌شنیدیم که می‌گفت: «اهلیحضرت پادشاه، این آن سؤالی است که نمی‌توانم و نباید به شما پاسخ دهم.» در طول تمام مدت دیدار، فقط یک حرف منطقی گفت و این هنگامی بود که ورم مشاهده کرد که پنجره اش به چشم انداز بسیار زیبایی به روی دهکده باز می‌شود. گفت: «آری، آری»

اهلیحضرت پادشاه، بسیار بسیار زیبا. سپس خود را در وسط اطاق جایه جا کرد و در مقابل ما خم شد. در ضمن خم و راست شدن، بلاانقطاع به ما می‌گفت: «اهلیحضرت پادشاه، اهلیحضرتین، و غیره... قدرت مائیل پیشتر را در خود احساس نمی‌کردیم. پس از گفت و گوی پنج دقیقه‌ای به طرف در اطاق نجاری رفتیم. در آنجا با دخترک جوان و مادرش رویه رو شدیم و تمام حکایت هولدرلین را از زمانی که وارد این خانه شده بود، شنیدیم:

بزودی شانزده سال می‌شود که دچار جنون است و پای به پنجاه سالگی می‌گذارد. گاه و بی‌گاه، عقلش را باز می‌یابد و همچنین موقعیت‌های بحرانی هم وجود دارد که او را چون تسخیرشدگان به فریادهای دیوانه وار و او می‌دارد اما هیچگاه آن گونه که باید باشد، نیست. اکنون شش سال است که از صبح تا شام در اطاقش در رفت و آمد است، زمزمه کتان و بی‌آنکه هرگز کاری انجام دهد. اغلب شبها بیدار می‌شود و در خانه راه می‌رود و پیش آمده است که خارج شود و در کوچه قدم زند. گاهی با پدر روحانی به گردش می‌پردازد و با بریده کاغذهایی را که در دست دارد سیاه می‌کند. او این کاغذها را با واژه‌هایی که فاقد معنی‌اند و یا در جای جای آن معنایی غریب دارند، پر می‌کند. من بخشی از کاغذها را مطالعه کردم و توانستم اشعار کاملاً آهنگینی را کشف کنم که فاقد معنا بودند.